شکر بدرگاہ خداوند کارساز

کہ مثنوی متبرکہ در فصاحت و بلاغت بی نظیر افتادہ و از تعریف مستغنی و بی نیاز مسمی

حسب الحکم مہر ... مطبع ... منشی سلطان المطابع

بستان العجائب

تصنیف دقیق شاگرد مرزا علی اکبر شیرازی متخلص بعارف نور اللہ مرقدہ

باہتمام کتبیان مقبول الدولہ مرزا محمد مہدی علیخان بہادر ...

کلان لکھنؤ کارخانہ آغا جان طبع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

الهی رنگ بوئی ده سخن را
بآب فیض ترکن این چمن را

خداوندا اثر ده در بیانم
ز بحر حمد خود کن تر زبانم

مرا کن حاکم ملک مضامین
کلامم را ده قاری بخش و تمکین

نمیدارم سری با بوی ریحان
معطر کن مشام جان بایمان

بدل مهر نبیؐ و مرتضیؑ بخش
فروغ و نور چون بدر الدجی بخش

در نعت جناب سرور کائنات

محمدؐ سرور پیغمبران است
جهان جسم است او مانند جان است

بنعت مصطفیؐ مملو است قرآن
بود ذات محمدؐ نور ایمان

قطعه

کند عقلم چو با روح الامین ساز
نماید منتهای صدره پرواز

باین پایه رساند کاش تقدیر
که دور است از خیال و وهم تدبیر

ولی سبقت ازان خلق محاست | که انجا نور نور ذو الجلالست
پر جبریل می سوزد و گر انجا | اگرچه رتبه داوش حق تعالی
رسید انجا جناب پاک احمد | ببین بالانشینی محمد
ازان هم پایهٔ او هست اعلی | به او ادنی رسانید او تعالی
به نعت او چه رونق لب کشاید | که وصف مهر از ذره نیاید

درحال معراج حضرت خاتم النبیین و مناقب جناب علی مرتضی علیه السلام

دماغ کلک من بر آسمانست | که مداح امام انس و جانست
حدیثی دیده ام درحال معراج | که هست آئینهٔ احوال معراج
جناب صاحب طه و یسین | حبیب کبریا شاهنشه دین
که در شانش خدا فرمود لولاک | مقامش هست بالاتر ز ادراک
ولی تا او بلطف وحی رسید | که چشم وهم جبریلش ندیده
حجاب از و میان جاست یکبار | تقرب را کنم دیگر چه اظهار
بیانی بود غیر از یک حجابی | که آن بود از جلال و نقابی
کلامی بی توسط حق بفرمود | ولی راز و نیازی در میان بود
چه خوش متنی کسی آید بیادم | که مضمونش بود حسب مرادم
میان عاشق و معشوق رمزیست | کراما کاتبین را هم خبر نیست
بدست چپ نگه چون مصطفی کرد | سلام او را علی مرتضی کرد
چنین ارشاد شد از ایزد پاک | بختم المرسلین و شاه لولاک
که بخشیدم علی را پنج نعمت | نمودم از ره رحمت کرامت

جامع کرده از بهر کلامی / جوابت بهر نهج نظم کرامی

بتو کردم عطا پیغمبری را / نه بسپردم وصی تو علی را

ترا بخشیده ام کوثر بجنت / علی را سلسبیل از راه رحمت

برایت وحی و از بهر وصی الهام / نوازشش ساختم از راه انعام

جناب مصطفی چون فکر فرمود / زبان حق زبان مرتضی بود

دریغا جای فکرای شیعیانست / کرا تاب بیان مدح آنست

علی همنام رب ذو الجلالست / بیان مدحتش دور از خیالست

مقامش غیر حق دیگر که داند / قلم کی مدح او کردن تواند

ادب مانع بود زان ذکر عالی / بپرس احوال او را با نصیری

یکی جان از محمد تا محمد / بهر یک جلوه دارد نور احمد

در محامد سلطان عالم واجد علی شاه خلد الله ملکه

شهنشاهی که زو زیب زمین است / دعائی او بهر یک فرض عین است

سلیمان کامران واجد علی شاه / به تخت حکمش از ماهی است تا ماه

سکندر شان شهنشهی اقتدار است / بعهدش عدل کسری آشکار است

ندیده کس بمثل او رحیمی / کریم ابن الکریم ابن الکریمی

شجاعت و نهادش آشکارا / سخاوت را نشان از وی هویدا

چو نیسان مست فیض و گهربار / به بستان جهان نخل ثمردار

فروزان اختری چون مهر انور / سواد هند از ذاتش منور

شجاعت پیش او آیینه داری   غلامش هر یکی رستم شعاری

ز سیمایش فروغ نور ایمان   بود چون نیر اعظم درخشان

ز ذات آن سپهر عز و تمکین   بدنیا هست رائج سکه دین

ولش گنجینه مهر حسین است   بفرقش ظل رب المشرقین است

بعهدش متصل گشتند احجار   در خیرش بروی یک جهان باز

عیان با روز و شب شام و پگاه است   بفرق چرخ تاج مهر و ماه است

زمین را نار شیی بر آسمان است   بجار فیض در دنیا روان است

همیشه باد این سلطان عالم   بجاه و با شکوه این جان عالم

در مدح جناب آقای نعمت نواب ابوتراب خان بهادر دام اقباله

سحر گشتم چو بخت خویش بیدار   رسیدم خدمت آقای دین دار

که همنام جناب بوتراب است   فروغ همتش چون آفتاب است

شریک نام او خان بهادر   نظیرش نیست ذیشان بهادر

محیط همت و فیض سخاوت   کفش گوهرفشان چون ابر رحمت

جوان همت جوان طالع جوانی   کسی کم دیده مثالش در جهانی

جوان متقی بی نظیر است   گواه قول من برنا و پیر است

بطاقت قدرت پروردگار است   چه پیشش رستم و اسفندیار است

چو شیر شرزه در دشت تهامت   نهنگ بحر زخار شجاعت

علم سازد اگر با غیظ صمصام   صدای الامان آید ز بهرام

خشم ۱۲ شمشیر ۱۲

بعالم باد تا مهر جهان تاب   بود تا خاک و باد و آتش و آب

فلک تا ثابت و سیار دارد   زمین تا سبزه و گلزار دارد

الهی باد تا عقد شب و روز | نصیبش باد هر دم جشن نوروز
بمن آن مخزن فیض و کرامت | نمود اظهار شادی از ره بهجت
که در عاشوره ماه محرم | عجب اعجاز تازه گوش کردم
که شد طبع بهر جا گشت مشهور | بلبهای جهان این هست مذکور
بیانش میکنم با شرح و تشریح | که دل را میشود زان عجب تفریح
بکش در سلک نظم این معجزه را | چو در سرداری آن اظهار بنما
نمودم امتثال حکم آقا | بده توفیق نظم او خدایا

در تشبیب و تمهید مثنوی

دمید اندر جهان صبح دل افروز | گل افشان شد بعالم باد نوروز
صباحی رشک روی مه جبینان | صباحی چون بناگوش حسینان
ندید این نور کس اندر زمانه | جهان شد در نظر آئینه خانه
صباحی چون دل روشن دلان است | صباح عید را از وی نشان است
صباحی با صفا چون جلوه طور | صباحی چون جبین حور پر نور
نسیم صبحدم در گلفروشی | همین وقت است وقت باده نوشی
هوای سرو حسن گرمی گل | صلاح قمری و شوخی بلبل
نسیمی گل شمیمی دلربائی | لطیفی نازکی راحت فزائی
به بلبل غنچه سرگرم تکلم | بر اشک چشم شبنم در تبسم
گلستان است عهد نوجوانی | هزار و فاخته در زیره خوانی
صبا هر سمت اندر اهتزاز است | در جنت بروی خلق باز است
گشوده از خواب نرگس چشم مخمور | نگاه بد ز روی او بود دور

درخشان قطرهٔ شبنم بریحان چو گوهر جلوه‌گر در گوش خوبان
بصد برگست لطف زعفران صاف کسی داند که دارد چشم انصاف
چو دلهای شگفته یاسمن زار چو بخت سبزهٔ خوابیده بیدار
بجیش ارغوان بین گلستان چه باشد رتبهٔ لعل بدخشان
صفای صبح دارد روی نسرین دل از کف می‌رباید بوی نسرین
لب سوسن بهست لطفی بوستان را گز آب شکر تر دارد زبان را
گل و ریحان در آغاز جوانی صبا را کار با عنبرفشانی
رخ گل را چو شبنم شست و شو کرد بآب بسته‌اش بلبل وضو کرد
عیان از مجمر گل بوی عود است لب بلبل تر از آب درود است
گلاب چشم بلبل غنچهٔ گل کرد گل تسبیح بوی ورد آورد
گذشت و رفت فصل برگریزی صبا مصروف شد در عطربیزی
تعالی الله چه فصل دلپسند است صدای قلقل از مینا بلند است
دل و فصل بهار و خم بجوش است بیا ساقی که وقت ناو نوش است
بیا ای ساقی حلال مشکل بود جای تو در خمخانهٔ دل
بچشم مست معشوقانهٔ تو دل صافی دلان عشرتکدهٔ تو
بهار آمد کنون با ساز و سامان بیا ساقی بکن می در گریبان
بجز داغش که سازد با دل آخر کشاید زر گرمی از دست [illegible]
بیا ای ساقی فرخنده اختر بآب خشک برکن آتش تر
بگو بهر باده توبه شکن ده شراب جنت لما [illegible]
نوازش کن شراب تیز و صاف که سازد حیله رنگ از خاطر غم

جوان گردد بهمین فیض تعبیر — بود خاک در تو رشک اکسیر

تو آن داری شراب روح افزا — که آنرا محتسب دارد تمنا

شرابی خواهم از ساقی کوثر — لب خشکم که غیر از وی کند تر

رسید از وی بسر شد موسم دی — بیا مطرب کنون بی بربط و نی

شنودم فرش راهت پرده چشم — که جای تو بود در خانه چشم

بزن راهی بزم بی نوایان — که باشد نغمه ربا و راحت جان

مخالف را درین محفل نه راهی — براه راست سیدارم نگاهی

نه کارم با عراق و نی حجاز است — که بزم عاشقان با سوز و ساز است

ازان این محفلم را زیب و زین است — که گوش جان بآهنگ حسین است

تعالی الله چه این نام حسین است — بلوح دل چو نقشی رنگین است

نبی و مرتضی را نور عین است — که عالی مرتبت مثل حسین است

شهید کربلا گلگون قبائی — امامی هادی معجز نمائی

دم فطرت بفطرس بال و پر داد — خدا اندر زبانش آن اثر داد

دم فطرت بکید انگشت احمد — مقامش بود بر دوش محمد

چو انگشت شهادت را مکیده — ازان آب شهادت را چشیده

عیان از وی هزاران گشته اعجاز — بود تا حشر باب فیض او باز

ز خرمن خوشهٔ در دستم افتاد — ز اعجازی که اکنون تازه و داد

خدایا بخش توفیق بیان را — که دخلی نیست این گنج مجز زبان را

آغاز داستان

زراوی گوش کردم این حکایت — حکایت چیست مصباح هدایت

اگر شهر دکن هست احمداباد / حسینان را وطن هست احمداباد

بحسن افزون ز حسن آباد پنجاب / چه شهری مشرق حسن جهانتاب

سواد او مولد اهل جمال است / کزو پیدا کمال ذو الجلال است

در انجا هر یکی زهره شمایل / درخشان چهره رشک ماه کامل

خوشا شهری و چشمش چشم بد دور / سراسر معنی نور علی نور

دران معموره زرگر خانه داشت / پریوش دختری فرزانه داشت

رخش چون ماه لیکن از کلف صاف / تنش چون نقره مهتاب شفاف

بعفت همچنان آن خوش گهر بود / طلائی رنگ و پیش رشک زر بود

سپهر حسن و خوبی آن حسین بود / درخشان زهره سیمین جبین بود

کنایه از اختر

گل رویش ز آسیب خزان دور / بنور او سواد شهر پرنور

گلستان جهان از رنگ و بوئی / گل نوخاسته آن لاله روئی

بخوبی غیرت نسرین تنش بود / شمیم گل نگه پیراهنش بود

بتی شیرین سخن معجز بیانی / نزاکت را بذات او نشانی

ببالا رشک سرو آن سیمتن بود / برعنائی چو آهو نرگس او

لب شیرین نمکپاشش جراحت / ملاحت داشت حسنش با صباحت

نثار آن پریوش مه جبینان / فدای عصمتش پرده نشینان

نه دخل اندر حریم او صبا را / بذات او نشان شرم و حیا را

لباس کفر و در باطن مسلمان / چو جزری در میان نقره پنهان

دکان حسن را گرم آنچنان کرد / که شد بازار خوبان معطل و سرد

ولی آن غنچه لب نشکفته بود / ز رسم شوی و زن نا آشنا بود

مثل است مشهوری ز اهل عالم | بیانش میکنم با بیش و کم
که نقصان بهر هر شئی از کمالست | کمال شی بلی آن شی زوالست
کمال حسن یوسف هست مشهور | که در قرآن صفاتش گشت مذکور
بچاه افکندش آن حسن و جمالش | بخواری برد در مصر آن کمالش
مرا از بدر شد این نکته حاصل | که نقصانست دایم بهر کامل
کند گل را پریشان صحبت خار | رسد پروانه را از شمع آزار
بلای جان شیرین است فرهاد | که عشقش با غم خسرو داد بر باد
درینجا عقل هر کس هست حیران | بحسن عشق زلیخا هست پنهان
یکی افغان بد ایمان رهزن | قریب خانه اش سید داشت مسکن
فدای روی آن جادو نگاهی | گهی افغان و گه میکرد آهی
نه بیم روز حشر آن کافر داشت | بجعد عنبرین او سری داشت
با آن سیمی تنی دل داشت مایل | چو زر بگداختی در بوته دل
خیال کار بد با نیک زن داشت | فساد و قلب نفس آن اهرمن داشت
بر ویش دایما از دیده میدید | گل اندر دامن نظاره میچید
همیشه بر درش ورد پاسبانی | بامید حصول کامرانی
چو این احوالش این نیک اختر دید | پریشان چون بنات النعش گردید
ازین اندیشه در دل بیقراری | نیفتد بخیه تا بر روی کاری
ز خوف عزت خود چشم تر کرد | بهزاران ازین آتش خبر کرد
رسید آخر خبر تا گوش زرگر | ز بیم اهل کف شد هوش زرگر
رخ او چون طلای خام شد زرد | بدل فکر مرصع کاری کرد

[illegible]

نگار دلستان آن مه جبین را
بنامی کنده سازد آن نگین را

دهد آن خاتم خود را بدستی
نبود از زرگری این بند و بستی

ز قوم خود تلاشی ساخت استاد
بنامی قرعهٔ آخر بر افتاد

که در حسب و نسب خوش گوهری بود
جوان صالح و با جوهری بود

به نسرین شاخ گل را داد پیوند
بشیر پخته کرد آمیزش قند

اگرچه دخت زرگر بود شیرین
بخوبیش وی ز خسرو کم نبود این

گر آن مه بود این خورشید تابان
گر آن بلقیس بود این هم سلیمان

هم بود آن زهره اینهم مشتری بود
چو غلمان بود او اینهم پری بود

بدستش آن در ناسفته را او
بجای امنت پنهان ساخت و اما

روایت هست از راوی دیگر
که بعد از انعقاد دخت زرگر

بعشقش مبتلا گردید افغان
نمیدانم که صدق این هست یا آن

غرض در مهر و صورت خصلتش گرد
نهان هم ساخت در جا زن مرد

از آن اندیشه گر وی گشت مسطور
کنون تحصیل حاصل هست مذکور

مگر واقف نبود آن مرد زرگر
ز نیرنگی این فیروزه چنبر

ز خورشید گه در دست آرد
گهی سیم قمر بر دست دارد

به نیرنگیست هردم چرخ پرفن
رساند نقره را اکثر به آهن

بدورش نیست یکدل شاد و خندان
مدام از بازی او جام و سندان

قلم بشکن شکایتهای گردون
که از تحریر جورش هست دل خون

قدیم این راه و رسم روزگار است
گهی شادی و گه غم در کنار است

شکر نیک عیشش هردم درد و رنج است
گلی خالی نه از خار و ترنج است

نسیم انست شب فردا چه زاید / چه صبح از خار و ریحان سر بر آید
بعشرت شب در آن خانه بسر شد / یکایک صبح صادق جلوه گر شد
بهوای خانه اش بیدار بنمود / بسوی مسکن خود راه پیمود
بهمراه زن خود تازه داماد / از آنجا شد روان با خاطر شاد
از اینجا ساز و سامانی دگر بست / که دارد ترک گردون تیغ در دست
بکف خورشید انور نیزه دار است / فلک آماده بهر کارزار است
بخون بیگناهی نطع انداخت / عجب تیز و بر جنگ زرگری ساخت
شنید این حال چون آن مرد افغان / که زن همراه شوهر رفت پنهان
پر پرواز بگشاد آن پری رو / چمن خالی شد از ریحان شب بو
دلش شد چون شقایق داغداری / خلید اندر جگر از هجر خاری
چو آهو صبر رم کرد از دل او / که بود آن روز اوّل منزل او
حمایل آن ستمگر تیغ کین کرد / بقتل بی گنه بر اسپ زین کرد
برد از راه شیطان آن لعین را / برای قتل مالید آستین را
بعزم راه بکران کشاده / براه کج سر خود را نهاده
رفیقی داشت آن مرد بدافعال / که مثل سایه نحسش بد ز دنبال
اجل آن بیحیا را رهنما شد / فساد طینتش شکل قضا شد
قضا را هست هیچ توقف جائی / اجل زان شد دلیل و رهنمائی
بخواری کشتنش چون بود منظور / فکند آن بیحیا را از وطن دور
اجل دارد بهر دم تازه تدبیر / بنوک خار سازد کار شمشیر
بسی در راه محنتها کشیدند / قضا را هر دو در دشتی رسیدند

شنو پس حال آن زن و مرد | که هست این داستانی سخت پر درد
ز بیم غیرت و اندیشهٔ جان | نمودی راه طی افتان و خیزان
که زن را آبله پا بوس گردید | کف افسوس را آندم بمالید
پیاده بر زمین سنگلاخی | دل آن سرو قد شد شاخ شاخی
توقف را که اندر راه زن کرد | بدست خویش خود را در رسن کرد
چو خیلی مرد و زن همت کشیدند | سر چاهی بیکدم ار رسیدند
که آواز سم اسپان بر آمد | یقین شد هردو را کافغان بر آمد
بشوهر گفت آن سرمایهٔ ناز | که اکنون فکر حفظ جان خود ساز
به بیرحمی اجل تیغی کشیده | پس پشت تو اینک در رسیده
سپر انداختن اینجاست زیبا | بجای خویش را پوشیده بنما
چو زن با شوهر خود این بیان کرد | ز راه مصلحت او نیز آن کرد
نهان شد در حشیش آن تنگ غلمان | برنگ بوی گل در غنچه پنهان
که چون صرصر رسیدند آن دو نامرد | گلش گردید چون برگ خزان زرد
نگاهی کرد با صد غیظ و خشمی | بزن گفت آن لعین سرخ چشمی
منم آهن بیا ای آهنین دل | ز دست من نجات تست مشکل
چو بلبل بر گل رویت فدایم | توئی گر کاه من هم کهربایم
توئی گر گل منم همصورت خار | تو گر شمعی منم پروانه زار
کشیدم رنج فردا با تو امروز | بسر کردم باه و گریه و سوز
بگو با من کجا شد شوهر تو | درین صحرا کجا رفت از بر تو
مرا شوق لقائی او و گر بس | باو کاری نمیدارم ازین بس

چو زن هم اخفای جانش بود منظور ‌ ‌ نمود اخفای راز اندیش تا مقدور

بجدی کرد آن افغان چو اصرار ‌ ‌ بگفت آن نیک زن با مرد بدکار

نشانش بی ضمانت نیست ممکن ‌ ‌ که من از تو نیم زنهار ایمن

پس آنگه گفت زن با مرد ظالم ‌ ‌ که این ماه بود ماه محرم

سوم تاریخ از آن ماه است امروز ‌ ‌ بهر سو ماتم است و گریه و سوز

زمین و آسمان در شور و شین است ‌ ‌ بلبها الهی یا حسین است

نگرید اینچنین هر عنبر آن ‌ ‌ که میریزند خون دریا تمام آن

همیشه تازه این داغ کهن است ‌ ‌ بلبها واحسین و یا حسن است

از این ماتم یقین هست کامل ‌ ‌ که بر وی لطف ایزد هست شامل

اگر ضامن پی آن مقتدا را ‌ ‌ کنم احوال او بر تو هویدا

چو آن بی دین شنید و آب بیدشت ‌ ‌ پی اقبال گردن بر افراشت

بگفتش کان امام ما حسین است ‌ ‌ که اندر ماتمش این شور و شین است

من او را او دم اینک ضامن خویش ‌ ‌ فدای تو شوم اکنون میندیش

شد ایمن پس زن از گفتش اعتقادی ‌ ‌ بقول سست او کرد اعتمادی

ولی آگه نه از راز دگر بود ‌ ‌ که آتش تخته او بی خبر بود

بقولش مطمئن گشت آن ستمکش ‌ ‌ چه میدانست گردد کاب آتش

در آمد ناگهان در دام تزویر ‌ ‌ نه تزویری نبود آن کار تقدیر

بشوهر زد صدا آن ستمکردار ‌ ‌ که اینک نیست جا خوف زنهار

زسر پا کرده آمد شوهر او ‌ ‌ که از جان بود قربان سر او

زجا برجست افغان صورت شیر ‌ ‌ گلویش کرد تر با آب شمشیر

ریب کانه گری آن بیحیا کرد — سرش از تن تپش از سر جدا کرد
(کمال عجلت ۱۲)
ل زن اجو عهد خویشتن بشکست — ز خون نعش هرش بر کف حنا بست
مثال گوسپندش کشت افغان — ز قتلش کرد جشن عید قربان
بحسرت داد جان آن تازه داماد — بشیرین شد فدا مانند فرهاد
طرب ناویده زین ارمان ... شد — لباس شادیش بر تن کفن شد
زجور چرخ پیر آن نوجوان مرد — هزاران درد و غم زین خاکدان برد
روان از دیده هایش جوی خون شد — چگویم حال زن آندم که چون شد
گران شمشیر خورد این بر جگر تیر — گران شد گفته اینهم گشت نخچیر
چو ابر نوبهاران گریه سر کرد — گریبان را بآب دیده تر کرد
گذشتی تیر آهش تا بکیوان — چه کیوان بلکه بالای سر آن
بدرد و رنج و محنت آشنا بود — ز یار و غمگسار خود جدا بود
نه دلسوزی نه یاری نه دیاری — نه مونس نه شفیق و غمگساری
سراسیمه بحال بیقراری — بدل میکرد هر دم شانه کاری
گرفتار غم و درد آن پری شد — رخ گلرنگ او نیلوفری شد
چو زلف خویشتن در پیچ و تابی — بشبنک سینه و چشمش پر آبی
گهی بر دست بر رو و دهان داشت — برنگ شمع سوز دل نهان داشت
گهی از درد بر لب داشت گفتار — ادا این بیت میکردی بتکرار
نصیبم ساختی صحرانوردی — چه کردی ای فلک با من چه کردی
ز مرگ شوهر و از خوف عزت — مصیبت داشت بالای مصیبت
مثال سنبل گیسو پریشان — برنگ گل بپیراهن چاک دامان

بچشمش روز روشن بود دیجور | بغم نزدیک از عیش و طرب دور
ز حد میداشت رنج و بیقراری | بحالش دام و دد در اشکباری
گهی میکرد آه دردانگیز | گهی چون ابر چشم او گهرریز
بنود از سوی مرگ اندیشناکی | گریبان زد چو دامان چاک چاکی
عجب پرسوز و غم این داستانست | که خون از دیده هر کس روانست
خطابی کرد که بالاش شوهر | چنین میگفت کای جانباز مضطر
تو تیغی خورده کردی خواب راحت | مرا بگذاشتی تنها بغربت
سفر اکنون کردی دور زینجا | امید وصل ممکن بود دل را
تو آن کردی سفر تنها نهانت | که خود قطع امیدم از ملاقات
گهی میگفت کز من تیغ ابلی | بایین افغان نمیدادم نشانی
چرا نوبت بقتلش هی رسیدی | چرا این روز بد آن مرد دیدی
منش خار دیده ام گر خون بشمشیر | بقتلش من نبودم فکر و تدبیر
رسد گر این خبر تا خانهٔ من | شود گر گوش زد افسانهٔ من
کسی بر حال من گردد نه غمگین | همیگوید زن شوهرکش است این
گل رویش ز آسیب خزان زرد | چو بلبل داشت بر لب نالهٔ سرد
بچشمش روز روشن شد شب قیر | فلک آمیخت در لوزینه اش سیر
در آن دشتی نبود از آشنا بو | که چیند اشک از رخسارهٔ او
هزاران رنج و یک جان حزین بود | انیس خلوت او آن لعین بود
برنگ مرغ اندر پنجهٔ باز | نه جائی ناله نه یارای فریاد
بهم بودند گویا طوطی و زاغ | دلش از صحبت ناجنس داغ

ز رخ شکسته اشش آمد چو در رو گران رهزن بهر سفر بست
نشانید آن لعین او را به ره آ بجولان داد اسپ تیز رفتار
بحال یاس سر جانب نظر داشت چو شبنم چشم خود از اشک تر داشت
دران حالت رجوعش با خدا بود بلند از بیم او دست دعا بود
نفیر و او خواهان بی اثر نیست گر ازین حال در عالم خبر نیست
چو هر یک قطره اشکش گهر بود جناب حق خریدارش خود بود
بقدر افزون ز گوهر چشم تر هست که مطبوع جنابش این گهر هست
عجب جنسیست جنس آه مظلوم خریدارش جناب حی و قیوم
دل اشکسته پیش او پسند است که فضلش وارونی هر دردمند است
حضورش تحفه عجز است سیمار که هست این جنس او آتش خریدار
بیک اشکی ببخشد هشت جنت جنابش هست آن دریای رحمت
بعالم نیست غیر از گریه خوشتر که مطبوع است پیش رب اکبر
شو و کشت مراد از گریه شاداب بشور آب است لطف شکرین آب
نگه کن قدرت آن ایزد پاک که در کارش نباشد دخل ادراک
بجنت ارتباط تاک و نهر است بهر جا هست زهر هم نام و زهر است

ساقی نامه

بیا ای ساقی دریا دل امروز بجامی ساز حل مشکل امروز
بده شه کاسه از صهبای گلرنگ که پیش او نباشد لعل را سنگ
با آب تلخ ای ساقی نظر کن لبم از آب آتش رنگ تر کن
بده ساقی شراب شاه بوییم که آب رفته باز آید بجوییم

عطا آن می کن ای ساقی تر دستی — که وحش و طیر از بویش شود مست
بده ساقی شراب الصالحین را — که رغبت هست زان می اهل حسن را
بده از میکده ساقی خم چند — توئی حاجت برار آرزومند
تهی شد فصل گل جام و سبویم — بدست تست ساقی آبرویم
کنون شد موج خیز این دیده تر — مهیا کن براهیم کشتی زر
عطا کن از می سرجوش جامی — سزاوار است اینجا اهتمامی
بکن لطف آن شراب ارغوانی — که بخشد پیر را رنگ جوانی
شرابی کو کند احیای اموات — بده ای ساقی قاضی حاجات
بکن ساقی مرا آن باده امداد — تمنایش که میدارند زهاد
بیا ای ساقی عیسی نفس زود — عنایت کن شراب عشرت آمود
منور با تو بزم می پرستان — دعائی تست هر دم ورد مستان
تو آن میخانه داری عطر افشان — که باشد باده صندل گل آن
بصهبائی تو نور آفتاب است — دلیل راه جنت این شراب است
صبا جا کرد در میخانه تو — بهار بیخزان پیمانه تو
نوازش کن می گلنار رنگی — مفرما ساقیا اکنون درنگی
صبا را در بیابان اهتمام است — بگلشن وقت را اکنون کلام است
خس و خاشاک عنقا شد چو صرصر — زمین تر شد بعطر مشک و عنبر
ملائک مهتمم در دور باشی — فلک را اهتمام نور پاشی
که در وقت آمد سلطان حق است — خبر از ذره تا مهر مبین است
نباگه دید در پشت خود آن — که چشمش کرد روشن گرد گردون

بجلوه‌اش توسنی عالی جنابی — زمرد رنگ بر رویش نقابی
نهان زان نقاب سبز نوری — تهِ فانوس روشن شمع طوری
ملایک در یسار و در یمینش — فروغ مهر لامع از جبینش
حسام آن خونفشان سیف کمر داشت — پر جبریل گز وی زخم بر داشت
منور چهرهٔ او مطلع الفجر — پس پشتش سپر چون لیلة القدر
تهِ ران آن سمند تیز و چالاک — که از نی جست او بالای افلاک
بگردش چون رسد رهوار گردون — باعجازست کی همپایه او چون
هویدا و نهان از دیده چون برق — رسد در جنبشی از غرب تا شرق
نگاه خود چو بر چالاکیش ساخت — سمند وهم عالم نعل انداخت
نشان نعل اسپ دین پناهی — بود گردون را سجده گاهی
که آن محراب سجود است — هلال آسا فروغ از وی نمود است
نزول آیهٔ رحمت ز رویش — ملائک سبحه گردان در رویش
دوباره شد هویدا جلوهٔ طور — که دارد طاقت نظارهٔ نور
عطا آن پشت را کرد و درخشانی — که بعث از وادی ایمن نشانی
خوشا روزی که صد عیدش بقربان — زمین همپایه شد با چرخ گردان
چو دوشش عروة الوثقی دین است — بتخت حکم او عرش برین است
خدا این در وطاقت داد آن را — که بر بندد ببار دو جهان را
عنان اسپ خوش رفتار بر تافت — برای آن لعینان ایمان یافت
بسوی یکه رخشی کرد ایما — که از وی کی نشانی گشت پیدا
دو سه ساز وی و ران جهاز طوق — بقتل دشمنان چیده شوق

کلوی بریده و افغان اخفا کرد   بحکمش کار شمشیر قضا کرد
بزن پرسید حال شوهرش را   بگفت او سرگذشتش را سراپا
توجه کرد پس بر لاش بیسر   دوان اندر رکابش زن چو صرصر
ز رحمت بر سر او سایه افکند   دل اشکستهٔ زن ساخت خورسند
خوشا قسمت خوشا احوال این زن   که چشمش گشت با آن نور روشن
سرش را با تن او کرد پیوند   لعابی از دهن مالید یکچند
نهاد از راه رحمت بر سرش دست   بیکدم رخنهٔ شمشیر بربست
بجا در لاش او پوشیده بنمود   صدای قم باذن الله فرمود
نگاهش بست چون بر پردهٔ شرع   نمود احیای او در پردهٔ شرع
لباس کهنهٔ او را زنو کرد   چه اعجازی شه تشنه گلو کرد
هنوزش بر گلو باقی نشانی   که ظاهر هست از اعجاز شانی
نشانی چیست سرخط علامی   که شد با این نشان در خلق نامی
چو قمری گردن او طوق پوش است   دلش در عشق شاه دین بجوش است
درین کسوتکده بعد از مماتش   نوازش کرد تشریف حیاتش
چو سر برگرفت از خواب یکبار   نهاد از عجز سر بر پای رهوار
تعالی الله چه عالی قسمتی هست   که شاه دین بفرق او نهد دست
سر خود شه چو در راه رضا داد   باو این رتبهٔ عالی خدا داد
علی گو بر نصیر الطاف فرمود   جگر بندش همان اعجاز بنمود
زن و مرد آن زمان کردند تسلیم   کمر خم ساختند از بهر تعظیم
برادر گفت کای محسن با   چه داری نام خود ارشاد فرما

بگفتا بشنو ای سلطان خوشخو | منم آنکس که بودم ضامن تو
منم مظلوم و نامم حسین است | برایم گریه‌ها در شور و شین است
غریبم بیکسم بی‌یار و غمخوار | قتیل خنجر شمر ستمکار
شهید کربلا تشنه دهانم | به آب تیغ گشته تر دهانم
نه خوفی از خدا کردند اعدا | سرم از تن جدا کردند اعدا
نشد جوری که از آدم تا به این دم | به من آن ظلمها کردند ...
چنین فرمود و پنهان گشت یکبار | نه گردید در نظر آمد ز رسوا

ساقی نامه

بیا ساقی که هنگام سعید است | به هم وصل محبان جشن عید است
بریز اکنون به خاک آن تیره گل را | شراب صاف مرغوب است دل را
پرست از خوشه اکنون طارم تاک | بده جام و مکن از محتسب باک
عطا کن آب آتش رنگ ساقی | که بزم عیش باشد اتفاقی
بده جام شراب رشک خورشید | که در دل آرزو بیش است جمشید
پیاپی ده شراب بی‌شکیبی | که جام زندگی باشد حبابی
بود تا دور گردون و رجا مست | به بزم عیش باشد ابتهاجست
بود خمخانه‌ات را آب روشن | نگاهی کن به چشم مست بر من
بده از آتش سید و جامی | ادا شکرانه بگذارم سلامی
نوازش کن نوای ساقی ما | شراب است و دل روح افزا
که مطرب هست زد بر بربط چنگ | بجوش تهنیت بر داشت آهنگ
زگردانیه و شهناز و سلمک | بزرگ و زابل و عشاق و کوچک

ز اصفاهان شنیدا بود و تبریز — همایون بود سلطان احمد تیز

بعشرت شغل شاغل کرد امروز — شگفته شغل شاغل کرد و مرد و

گرفت اینجا نه مطرب چنگ و عود است — بهر یک گوشه سامان طرب هست

بیان یک شعبه ان عشرت مقام — که اندر زمزمه هر خاص و عام است

طرب انگیز راه است این مقامی — دگر راهی مزن انجوش کلامی

نمیدانی که نوروز است امروز — عجب زد دل فسرده ورست امروز

درآمد آن عروس تازه داماد — که هر یک هست ازان شیرین فرهاد

بصد عیش و طرب در خانه خویش — بخیر و لطف در کاشانه خویش

ز مرد و زن چو آن اعجاز را دید — لباس و زیور اسلام پوشید

بهچشمان خود آن تازه داماد — بهدیه در میان این حال بنهاد

ز یار نگاه شد خط گلویش — جهانی را نگاهی بود سویش

چو این احوال بشنیدند و دیدند — سه صد کس شربت ایمان چشیدند

طلائی قلب هر یک شد معنبر — مشام از نکهت ایمان معطر

ازان راوی بود اینهم بیانی — که راهی شد بصحرا یک جهانی

برای دیدن لاش دو افغان — که مذکور است از احوال ایشان

دو نصرانی دران صحرا رسیدند — شنیده را بچشم خویش دیدند

درختی مرتفع چون سرکشان بود — قوی شاخ و سرش بر آسمان بود

رسن چون مار از وی سر بر آورد — گلوی کان دو افغان اختیار کرد

معلق لاشهای سرکشان بود — که عبرتگاه از بهر جهان بود

بقطع ریسمان کردند تدبیر — نگر نه شست بر آماجگه تیر

و طعنش ساخت تیغ آبداری | نه از آتش برآمد هیچ کاری
چو آن حبل المتین معجزه بود | از آن تدبیرها نها گشت بی سود
رسانیدند آخر زور بازوها | ولی تا هم نگشته عقده‌اش وا
غرض گشتند آن هر دو مسلمان | و هن کردند تر از آب ایمان
ببین اعجاز آن شاه دین را | غریب بیکس خونین کفن را
سر خود را براه حق فدا کرد | نه لب با شکوه کامی آشنا کرد
نماز خواند در محراب خنجر | بآیین قوت شکر و صبر بنگر
فدا و ایمان ز دست خویش سر داد | جلا در مذهب خیر البشر داد
گلوی تشنه زاب شکر تر کرد | مهم خویش را سر داده سر کرد
جگر بند علی مرتضائی | که داند جز تو کس مشکل کشائی
بفرما رحم بر احوال رونق | کشا چشم کرم بر حال رونق
ز راه لطف کن معجز نمائی | بده از قید رنج و غم رهائی
بداح خود ای شاه شهیدان | کرم فرما که دارد تشنه بر جان
تو خواهی ذره را خورشید سازی | ببین سوی من از عاجز نوازی
حبیب حضرت پروردگاری | ترا هر گونه طاقت داد باری
کنون خیلی پریشانم پریشان | مرادم یاب ای شاه شهیدان
ز اعجازت هزاران کارنامه | نویسد معجزات توجه خامه
بحال من عنایات جلی کن | اعانت یا حسین ابن علی کن

چو بست این مثنوی در شان اعجاز | نهادم نام این بستان اعجاز

بحمد الله که شد این مثنوی ختم
جناب استاد نا متخلص برونق دام ظلها العالی که بکمال فصاحت و بلاغت

ع از آن هر دو که هر یک بود تردست[1] بقوت آب را بر ریسمان بست[2] ۱ تردست کنایه از چست و چالاک ۱۲ ۲ آب بر ریسمان بستن تلاش نمودن بچیزیکه میسر نه آید ۱۲

لآلی شاهوار مضامین را بسلک نظم کشیدند این کمترین تلامذه سید علی اکبر متخلص به دانا تاریخچه بخاطر فاتر گذشت بخدمت آن قبلهٔ ارباب تحقیق نذر کرد

نمود این مثنوی را خوش سرانجام بدیهه رونق معجز بیانی
بود هر شعر وی قند مکرر چو او کم دید کس شیرین زبانی
نظیر خود ندارد در بلاغت فصاحت را بذات او نشانی
کمالاتش فزون از حد تحریر نگنجد مدحتش در داستانی

زروی ابجد این دانا رقم کرد
نو اعجاز چشمه تشنه دهانی

با مداد غیب که درین هنگام خوش ۱۲۹۹ هجری قصد انجام اوستاد جناب رونق شیرین کلام مثنوی معجزه را انجام دادند من هیچمیرز زنند کمار منشی سرکار جناب نواب والاجناب مرزا ابوتراب خان صاحب بهادر دام اقباله فکر تاریخی نموده

ثبت کرد تا از من هم برین صفحه یادگاری ماند

چو رونق مثنوی معجزه گفت که از هر مصرعش اعجاز پیدا
پی تاریخ گفت این هاتف غیب ۱۲۹۹ هجری بگو او ساخت اعجاز مسیحا

قطعه تاریخ لاله جواهر سنگه صاحب متخلص بجوهر

نوی مجلس سخن شد باز رونق ز نور و داد کرد اعجاز رونق
که باشد معجزه پرداز رونق سخن با رونقی هست از خیالش
کند اعجاز آن مکرم بود بی مثل بی انباز رونق
که بر لفظش کند صد ناز رونق گهرها سفت از معجز بیانی
زهی طبع بلند فکر عالی درین دوران بود ممتاز رونق
بیک ایاتی اقای معظم بشرح نامه اعجاز رونق

بسال مثنوی گفتم جوهر سخن باز آمد از اعجاز رونق
۱۲۹۹ هجری